Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل پنجاه و پنجم

شب استحمام

آنچه چشمان موشی را کاسه خون کرد سربند آبی طلایی ای بود که بر پیشانی گو مانگ بسته شده بود.

بعد از گرفتن دارو نوبت رفتن به خانه رسید. وقتی مو شی به همراه جیانگ فولی قدم زنان به سالن برگشت گو مانگ را دید که روی زمین نشسته و با لانگ ار کوچک حرف میزند،در واقع لانگ ار داشت به گو مانگ یاد میداد چطور کلمات را بیان کند.

دخترک سنجاقک بامبوییِ در دستش را بالا آورد و اهسته به گو مانگ گفت: «سنجاقک.»

گو مانگ سر تکان داد و حرفش را تکرار کرد:«سنجاقک.»

«وقتی سنجاقکا نزدیک زمین پرواز میکنن، بارون میاد.»

گو مانگ دوباره سر تکان داد و بی انکه پلک بزند به سنجاقک بامبویی خیره شد.

لانگ ار کوچک متوجه نگاه مشتاق گو مانگ شد، سرش را کج کرد تا برای لحظه ای فکر کند سپس سنجاقک بامبویی را به طرفش گرفت:«دا-گه گه،بیا،اگه دوسش داری میدمش به تو.»

چشمان گو مانگ بلافاصله گشاد شد و پرسید:«برای من؟»

ان دختر کوچک نیز برای مدتی طولانی با کسی صحبت نکرده بود، لبخندی ملایم و محجوب روی صورت ریز و ظریفش پدیدار شد: «هم، میدمش به تو.»

چشمان گو مانگ از شادی درخشید، با خوشحالی و شگفتی سنجاقک بامبویی را گرفت. انگار گنجی کمیاب بدست اورده بود.سنجاقک را با عشق برای مدتی طولانی در کف دستانش نگه داشت، سپس ان را بالا اورد، و جلوی لانگ ار به پرواز در اورد. مرد بزرگ و دختر کوچک هر دو به خنده افتادند.

ان غرق بازی خود بودند و متوجه نشدند که مو شی و جیانگ فولی برگشته اند. گو مانگ سنجاقک را در موهای دخترک گذاشت و لبخند زنان گفت:«بهت میاد. خوشگل میشی.»

«به توام میاد دا-گه گه.»

در کمال تعجب گو مانگ سنجاقک را در موهای خود گذاشت و صدای ریز خنده های ان دو دوباره بلند شد. گو مانگ برای لحظه ای فکر کرد و سنجاقک را دوباره به به دستان لانگ-ار برگرداند:«من به اندازه کافی باهاش بازی کردم، بهت پسش میدم.»

لانگ ار کوچک جا خورد:«چرا؟»

«من نمیتونم هر وقت دلم خواست چیزای بقیه رو بگیرم. یه ادم خیلی... خیلی خیلی خیلی بدجنس تو خونه هست که وقتی من تو قلمروشم باید هر کاری اون میگه انجام بدم. اگر گوش نکنم، بهم داروی تند میده و سرم زوزه میکشه.» گو مانگ با استفاده از دستانش دایره ای بزرگ رسم کرد تا دانش کلمات محدودش را با زبان بدن جبران کند و دقیقا نشان دهد ان شخص چقدر بدجنس است.

موشی:«.....»

لانگ ار کوچک به او دلداری داد، احساس همدردی در چهره اش مشهود بود. دست کوچکش را جلو اورد و سر گو مانگ را نوازش کرد:«دا-گه گه ی بیچاره.» مکثی کرد و سپس ادامه داد:«اما این سنجاقک خیلی کوچولوعه،گرونم نیست پس دعوات نمیکنه. من میدمش به تو.دفعه بعد... اممم،دفعه بعد دوباره میتونی باهام بازی کنی؟»

گو مانگ صادقانه پاسخ داد:«من دوست دارم باهات بازی کنم. اما نمیتونم سنجاقکو قبول کنم.»

چهره دخترک با شنیدن بخش اول جمله خوشحالی را نشان داد اما با شنیدن بخش دوم پکر شد و باصدایی اهسته گفت:«اخه اصن گرون نیست...»

گو مانگ گفت:«اگه میخوای چیزی بدست بیاری باید کار کنی.این قانون عمارت شی هه است. یا باید مثل جنده ها منو بکنی، بعدش___»

حرفش تمام نشده بود که مو شی او را کنار کشید.چشم غره رفت و با عصبانیت گفت: «به یه دختر هفت ساله میگی بکنتت؟خجالت نمیکشی؟داریم میریم، زودباش.»

جیانگ فولی از پشت سرش تکانی به استین هایش داد و متفکرانه گفت: «شی هه جون، یادت نره بهت چی گفتم.»

مراسم گرامیداشت آخر سال چونگهوا به منظور پیشکش قربانی به قهرمان هایی انجام میشد که در راه خدمت به کشور جان خود را فدا کرده بودند.

در مرز جنوب شرقی چونگهوا رودخانه ای بسیار عمیق با اب زلال و شفاف وجود داشت که تا پایتخت سفید شو غربی جاری بود. گفته میشد جریان این رودخانه مستقیم به جلو میرود، از نه قلمرو میگذرد و تا رودِ روح دنیای زیرین ادامه می یابد.

ان رود همچون طنابی دنیای زندگان و مردگان را به هم وصل میگرد.

کشور چونگهوا اهمیت زیادی برای رسم و رسوم قائل میشد و مهم بود که این ایین با شکوه و دقت بسیاری برگزار شوند. هر سال قبل از عید جشن سال نو، تمام مقامات حکومتی به دنبال امپراطور برای پیشکش قربانی به سمت ان رودخانه عمیق میرفتند. امسال نیز تفاوتی وجود نداشت.

شب قبل از رفتن،لی وی مثل همیشه ردای مخصوص مراسم مو شی را بیرون اورد. انها را در دست گرفت و برای کسب اجازه ورود به اتاق مطالعه مو شی در زد.

«بیا تو.»

لی وی وارد اتاق شد. مو شی کنار پنجره بامبویی سیاه نشسته بود و کتاب میخواند.. بعد از این همه سال لی وی هنوز هم با دیدن مو شی اه میکشید؛اربابشان واقعا مرد زیبا و بی نظیری بود.

مو شی بدون شک همچون قهرمانی بزرگ و پرافتخار بود.جدیت و هشیاری ذاتی اش نوعی چیرگی و برتری به او میداد. نقش صورتش بسیار ظریف و خوشایند بنظر میرسید و با اینکه پا به سی سالگی گذاشته بود، وقتی لباس نظامی اش را در میاورد و لباس راحتی میپوشید تا زیر نور چراغ کتاب بخواند، ظاهر جوان و برومندش به وضوح به چشم میامد.

اما این موضوع تعجب اور نبود.او خدای جنگ امپراطوری نامیده میشد، همیشه نظم و انضباط را رعایت میکرد و نسبت به خود بشدت دقیق و سخت گیر بود. در نتیجه حتی در میانسالی اش هم سرشار از نیرو و نشاط بود. بدن قدرتمندی داشت و قامتش همچون سرو بلند و راست مینمود.

همیشه اینطور بنظر میرسید که در اوج خود است و این جایگاه را تا ابد حفظ خواهد کرد.

لی وی به مردان علاقه مند نبود. با اینحال اغلب با نگاه کردن به مو شی، از جمال او در شگفتی فرو میرفت و محو زیبایی اش میشد.

مو شی صفحه دیگری از کتابش را ورق زد و دو خط دیگر را با چشمانش خواند. قبل از انکه لی وی بتواند دهانش را باز کند، مو شی برگشت، ابروان باریکش را در هم کشید و پرسید:«چیشده؟»

«امم،اوه اوه بله!» لی وی با عجله سرش را تکان داد و به خود امد:«سرورم، داره دیر میشه. شما باید فردا موقع یین-شی[1]از از خواب بیدار شین. باید زودتر حمام کنید.»

مو شی نگاهی به ساعت ابی انداخت. لی وی درست میگفت، بنابراین از جا برخاست و گفت:«بسیارخب.» مکثی کرد، ناگهان موضوعی را به یاد اورد و پرسید:«گو مانگ کجاست؟»

«از اونجایی که سرورم می خواستن گو مانگو با خودشون به مراسم قربانی ببرن، بهش گفتم بره خودشو بشوره و یکم سر و وضعشو مرتب کنه.»

مو شی سر تکان داد؛ لی وی همیشه کارها را با دقت بسیار زیادی انجام میداد و به او کمک میکرد از نگرانی های غیر معمول دوری کند.

در دور ترین نقطه حیاط عمارت شی هه،چشمه اب گرمی وجود داشت که مو شی معمولا در انجا حمام میکرد. چونگهوا چشمه های اب گرم زیرزمینی زیادی داشت و تقریبا تمام نجیب زادگان در عمارت خود چنین برکه ای داشتند. گفته میشد چشمه اب گرم عمارت وانگشو بسیار مجلل ساخته شده.انجا تخت های استراحت،سنگ بناها، اتاق ماساژ و یا هر چیزی که یک نفر ممکن بود نیاز داشته باشد جود داشت. توتم های خفاش با فواره های طلایی شان نیز کنار برکه اب ساخته شده بود که چشم ها را با زرق و برق خود خیره میکردند.

---

[1] سه تا پمج صبح

مو شی توجه چندانی به تجملات و فرنمایی نداشت.چشمه اب گرم او در چونگهوا از همه ساده و طبیعی تر بود: انجا یک چشمه قرار داشت که دور تا دورش با سنگها و گیاهان سبز گوناگون احاطه شده بود؛ هر چه که تاکنون ساخته شده نتیجه نهایی بود و او هیچ وقت به خود زحمت نداد تا چیزی را نوسازی کند.

اما جدای از اینها چشمه اب گرم عمارت شی هه یک تفاوت بزرگ دیگر با بقیه نجیب زادگان داشت و ان *خدمتکاران* بود.

وقتی بقیه اربابان حمام میکردند،دختران خدمتکاری حضور داشتند که انها را همراهی میکردند و هر چه نیاز داشتند در اختیارشان قرار میدادند و یا حتی نوازندگان پیپا که فضا را با موسیقی دلچسب تر میساختند. اما در مقابل مو شی هرگز اجازه نمیداد موقع حمام کسی برای خدمت رسانی حاضر شود.

سالهای سال مبارزه و سفر های نظامی باعث شده بود که مو شی نسبت به "مردم" یک احتیاط غریزی داشته باشد. اگر کسی نزدیکش میماند، به هیچ وجه نمیتوانست ارام بگیرد. حتی اگر ان افراد خدمتکارانی بودند که سالها به او خدمت کرده بودند.

چشمه اب گرم در بخاری سنگین فرو رفته بود.گل ها بر زمین افتاده و سراسر مسیر سنگی پراکنده شده بودند. مو شی درون اتاقک بامبویی سیاه کوچکی رفت تا لباسش را عوض کند. اتاق با وسایل ساده ای همچون یک میز کوچک، نیمکت سنگی و قفسه لباس بامبویی تزیین شده بود، یک اینه برنزی بزرگ از عمارت یو نیز در انجا قرار داشت که طولش به بلندی یک ادم میرسید.

مو شی لباسهای خود را یک به یک بیرون اورد، با دقت انها تا کرد و روی میز گذاشت. موهای بلند و سیاهش را باز کرد، انها پشت سرش بست به درون چشمه قدم گذاشت.

آب زلال بود و شب آرام. نور ماه به روشنی میتابید و عطر گلها می پیچید. مو شی در برکه آب فرو رفت.آب از همه سمت موج میگرفت.نیلوفرها پرورش یافته بودند که با استفاده از انرژی معنوی در بهار رشد کنند،برخی شکوفه هایی به رنگ غروب آفتاب داشتند و برخی مانند یشم درخشان بودند.با این حال هیچکدام آنها نمیتوانست با بازتاب روشن و زیبای تصویر شی هه جون مقایسه شود، لازم به گفتن نیست که با بالا رفتن بخار آب، صورتش چقدر درخشان تر به نظر میرسید.

او در آرامش استراحت میکرد و به سنگهای چشمه آب گرم تکیه زده بود. به آرامی چشمانش را بست.

محیط پیرامونش ساکت بود.تنها میشد صدای قل قل مواج آب را شنید.گلهای لطیف روی سطح آب رها شده بودند چنان که .....

« قلقلقلقلقلقل ..... پفففففف!»

موشی فورا چشمانش باز کرد و صدای شلپی آرامش او را بهم ریخت. نمیتوانست باور کند از آن گوشه پنهان چه چیزی را می بیند.گومانگ شنا کنان همراه با امواج آب ظاهر شد. چشمان آبی و خیسش همچون ساتن اطلسی براق بود و یک گل زنبق روی سرش قرار داشت.

گو مانگ با دیدن صورت موشی که سفید و سبز میشد،قطرات اب را از روی صورت خود پاک کرد و با کمال آرامش پرسید:«ارباب شما هم اومدین اینجا خودتو بشورید؟»

« تو.....!» موشی احساس میکرد چیزی بر سینه اش فشار می آورد. گیر افتاده بود و نمیتوانست چیزی بگوید.

به مردی که روبرویش بود خیره شد، گوشهایش وزوز میکردند، هم بشدت خشمگین شده بود و هم احساس سردرگمی میکرد. برای مدتی طولانی مکث کرد، سپس دندان بهم سایید و گفت:«چرا تو باید بیای اینجا؟!»

گو مانگ جواب داد:«لی وی، گفت خودمو بشورم.خب منم گشتم و گشتم اینجا رو پیدا کردم.»

« فورا برو بیرون!»

گومانگ گفت:« ولی هنوز خودمو تمیز نشستم...»

« گمشو!»

گو مانگ سرش را پایین آورد، او خیلی موقعیت شناس بود. میدانست مو شی اخلاق تند و بسیار بدی دارد و نمیخواست با او دعوا کند پس بدون هیچ حرفی، همراه با آن زنبق روی سرش، بلند شد و قدم زنان براه افتاد.

موشی که عادت کرده بود درون چشمه آبگرم یک لایه لباس بر تنش نگه دارد اما گو مانگ کاملا فرق داشت. او تمام لباسهایش را درآورده بود. وقتی مو شی متوجه خروج

گو مانگ از برکه شد، نگاهی به او انداخت و از لای مه بخار آب چشمش به دو پای باریک و کشیده اما بسیار محکم او افتاد. انگار که با چیزی سوخته باشد سریع صورتش را برگرداند.حتی گوشهایش هم سرخ شده بود.

«لباساتو تنت کن!»

«اوه.» گومانگ کنار برکه ایستاده بود. چندی بعد صدای تپ تپ قدم هایش که از انجا دور میشد به گوش رسید.

گو مانگ به خاطر اسیب ذهنی اش فراموشکار شده بود. وقتی از برکه بیرون امد نتوانست به یاد بیاورد که لباسهایش را کجا انداخته است. اطراف را نگاه کرد متوجه یک ردای تشریفاتی شد که با حالتی منظم توسط مو شی روی میز بامبویی سیاه قرار داده شده.

لباس، لباس بود. چه فرقی میکرد؟ وقتی نمیتوانست مال خودش را پیدا کند چه اشکالی داشت این لباس حاضر و آماده مو شی را بردارد و ان را بپوشد؟

با این فکر، گومانگ سر خود را خاراند و پیش رفت.

لباس سفید را باز کرد و قسمت های دیگر ان را دید. یک ردای داخلی،یک کمربند پهن و یک روبان ابریشمی.

گومانگ لباسها را پوشید و به روبان خیره ماند آن را در دست گرفته و گیج به نظر میرسید مطمئن نبود باید آن را کجا بگذارد.

روبان ابریشمی .... روبان ابریشمی ... این باید کجا پوشیده میشد؟

او جلوی یک آینه زرد برنزی ایستاده بود.آن را به عنوان سربند در نظر گرفت. سپس مثل کمربند دور کمرش بست، زیادی کوچک بود.بعد آن را به عنوان روبان مو امتحان کرد که زیادی ضخیم بود.

مدتی طولانی به آن خیره ماند. ناگهان،درد تیزی همچون شمشیر به جمجمه اش وارد شد.گومانگ دستش را روی پیشانی خود قرار داد. خاطراتی تکه پاره از این روبان چون برق از جلوی چشمانش گذشت.

در یک صحنه آشنا، روی عرشه یک کشتی، مردی با چهره ای نامعلوم جلویش ایستاده بود، با صدایی خشن فریاد میزد:« گومانگ، برگرد.»

برگرد.....

او نمیدانست چرا اینطور ناگهانی این صحنه های عجیب را بیاد می آورد اما به طرز مبهمی احساس میکرد که در خیالاتش او نیز یک روبان آبی طلایی به پیشانی خود بسته بوده است.

صدای خنده سرد خود را میشنید که داشت به آن مرد ناامیدی که دنبالش آمده بود طعنه میزد:«این سر بند مال اونایی که خون پاک نجیب زاده هارو دارن، مهم نیست من چقدر زندگیمو فدای کشورت کنم،یا چه موفقیت های بزرگی بدست بیارم، بخاطر اصل و نسبم هیچ وقت نمیتونم یکی از اینا داشته باشم.»

صدای آن مرد گرفته، غمگین اما پر از خشم بود و حتی عجیب بود. چطور شخصی میتوانست آن همه احساس را تحمل کند، آن همه تناقض را بدوش بکشد اما در عین حال انقدر با ارامش حرف بزند؟ او چطور میتوانست اینطور سرسختانه دهانش را باز کند؟

مرد گفت:«اون روبان، متعلق به نسل قهرمان هاییه که خودشون رو برای این کشور فدا کردن، همین الان درش بیار!»

«عه اینطوریه؟ اینو یه تهذیبگر نسبتا جوون پوشیده بود. زیردستای من سرشو بریدن، من دیدم این سربند خیلی با سلیقه و ظرافت درست شده. با خودم گفتم حیف یه مرده بپوشتش پس ... »

پس چی...؟

ان صحنه به سرعت ناپدید شد و گومانگ از گیجی بیرون آمد. از یک طرف بخاطر مکالمه ای که در ذهنش ظاهر شد حیرت زده بود و از طرفی دیگر بخاطر ترسی که این روبان با خودش برای او همراه آورده بود احساس لرز میکرد.

درون آینه برنزی به خودش خیره شد. مردد ماند.در پایان، همانطور که میلرزید جلوی تصویر خودش روبان را بالا اورد و روی پیشانی اش بست...بله جایش همان جا بود .... احساس میکرد حسرت سنگینی در قلبش خوابیده، نوعی اضطرار و نارضایتی عمیق وجودش را در برگرفته بود.

بنظر میرسید در زمانی خیلی خیلی دور میتوانسته این روبان را بپوشد.

در تمام این مدت، موشی اصلا سرش را نچرخاند تا اینکه گومانگ کاملا لباس پوشید. وقتی کارش به پایان رسید برگشت و به سمت برکه رفت و پرسید:«من لباس پوشیدم. باید منتظرت بمونم؟»

موشی رویش را برگرداند، به محض دیدن گو مانگ چهره اش تیره گشت و لبهایش را محکم بهم فشار داد. در ابتدا حیرت کرد و بدنبال آن موجی از نفرت، با سرعتی وصف ناپذیر در سرش پیچید.

« گومانگ....»

گومانگ در میان آن گلهای مهتابی،ردای تشریفاتی سفیدی را پوشیده که آستین های آویزانش طلایی و لایه لایه با سه حلقه کمربند پهن بسته شده بود. ردای بلندش روی زمین کشیده میشد. اما مشکل چیزی دیگری بود....

آنچه چشمان موشی را کاسه خون کرد سربند آبی طلایی ای بود که بر پیشانی گو مانگ بسته شده بود. همان... همان زینت رسمی ای که نسل قهرمانان چونگهوا به پیشانی خود می بستند...

چیزی که والاترین اجداد فداکارشان می پوشیدند!!!

وقتی نسل خاندان مو برای پیشکش قربانی میرفتند هرگز نمیتوانستند چنین چیز مهمی را با خود نبرند. ان چیزی که گومانگ اکنون به پیشانی خود بسته بود... آخرین ارثیه ای محسوب میشد که از پدرش برای او به جا مانده بود.

موشی احساس میکرد چاقویی در عمق قلبش فرو رفته است. درد از هم باز شدن یک زخم کهنه وجود مو شی را فرا گرفت.

موشی خمشگین بود:« تو ... خیلی دل و جراتت زیاده!»

گومانگ از جا پرید:« چی؟»

موشی با صدایی خشن پرسید:«کی بهت اجازه داده به این چیزا دست بزنی؟ همین الان اون سربند[۲]رو از روی پیشونیت دربیار!»

ولی برای اولین بار، گومانگ میلی قدرتمند برای مقاومت احساس میکرد. در سکوت یک قدم به عقب برداشت سپس خطاب به مردی که درون چشمه بود تنها یک کلمه از دهانش درآمد:«نمیخوام.»

همان یک کلمه مانند جرقه ای بود که انفجاری مهیب در پی داشت. گومانگ میدید که از چشمان موشی آتش میبارد. خشم درون چشمانش به آسمانها میرسید و میتوانست خورشید را ببلعد. همین باعث شده بود چهره آن مرد زیبا شدیدا ترسناک بشود.

گومانگ میتوانست ببیند که کل عقلانیت موشی درون شعله چشمانش میسوزد و از بین میرود.

---

[۲] اینجا مو شی از لفظ زینت روح استفاده میکنه که منظورش همون سربنده.

موشی با یک حرکت سریع از درون آب جلو امد. ردای سفید برفیش باز شده و قطرات آب مانند جویباری از روی سینه محکم و ستبرش پایین میریخت. نگاهش خشمگین و سوزان بود. از سراسر بدنش خشمی وصف ناپذیر ساطع میشد.

چون دودی که میدان جنگ را از آسمان ها پنهان کرده و زمین را بپوشاند و سراسر شهر آن نزدیکی را آغشته کند میل شدیدی به نابودیش داشت...

گومانگ چرخید تا فرار کند. نیمی از بدن مو شی هنوز درون آب بود. او بدون انکه از برکه بیرون بیاید با سرعت دستش را بالا اورد و مچ گومانگ را چسبید و محکم او را کشید. آب به همه جا پاشید.

مو شی گو مانگ را درون برکه انداخت و کل بدنش را در اب فرو برد.